

## رسالہ لدنیۃ امام محمد فضالی

ابن اشراق و سریان بہ طریق حاصل می شود :  
اول از طریق تحصیل کلیہ علوم و حداکثر استفادہ از بیشتر آنها .  
دوم از راہ ریاضت و مراقبت صحیح و صادق، چنانکہ پیغمبر اکرم صلی اللہ علیہ  
وسلم باین حقیقت اشارہ کرده و فرمودہ است :

« هر کس بآنچه میدانند عمل کند، خداوند باو می آموزد آنچه را که نمیدانند »  
و نیز فرمودہ است : « هر کس چهل روز خدا را با خلوس نیت یاد کند و بقصد  
قربت رفتار نماید خداوند چشمہ های حکمت و دانش را در قلب او ظاهر و از زبان او  
جاری می سازد » .

سوم بوسیله تفکر . چہ نفس آنگاہ کہ ریاضت علم کشد و رنج تحصیل چشد و  
سپس در معلومات خود بتفکر با توجہ بشروط آن پردازد در های غیب برویش باز  
میگردد چون تاجری کہ اگر با توجہ با اصول اقتصاد در اموال خود تصرف کند در های  
سود و ربح برویش باز میشود و هر گاہ از آن اصول منحرف شود در دریای زیان  
غوطہ ور می گردد .

انسان متفکر وقتی راہ صواب پیماید ، خود را ہنمای وی می شود . در دل او  
روزنہای از جہان غیب باز میگردد آنگاہ کامل ، عاقل ، دانشور ، الہام پذیر و آسمانی  
خواہد شد چنانکہ رسول خدا فرمودہ است : « يك ساعت تفکر بہتر از شصت سال  
عبادت است » .

شرایط و اصول تفکر را مادر رسالہ دیگری بیان خواهیم کرد چہ این موضوع  
بسیار مهمی است کہ محتاج بتوضیح و تشریح میباشد  
اینک این رسالہ را بیازی خداوند خاتمہ میدہیم و ہمین مختصر برای کسانی کہ  
اہل آن باشند کافی است و کسی ہم کہ مورد نور الہی قرار نگرفته نوری نخواہد  
داشت !

خداوند سرپرست مؤمنان است و ما باو توکل می جوئیم .

درد بر محمد صلی اللہ علیہ وسلم .

حسبنا اللہ و نعم الوکیل، ولا حول ولا قوۃ الا باللہ العلی العظیم و بہ تفتی من کل ان و حین

والحمد للہ رب العالمین

۱ - من عمل بما علم اور نہ اللہ العلم بما لم یعلم .

۲ - من اخلص اللہ اربعمین صباحاً اظہر اللہ تعالیٰ بتأیید الحکمہ من قابہ علی لسانہ .

۳ - تفکر ساعتہ خیر من عبادۃ ستین سنہ .

کارهائی که محال بنظر میرسد انجام دهی بشرط آنکه مرا زن خویش گردانی و بخانه خود در یونان ببری .

شاید شگفت نماید که مدیا حاضر شده باشد از خانه خویش و همه کسانی که او را دوست میداشتند دست بشوید و همراه بیگانه‌های بنقطه‌ای دور برود . دختر خود نیز نمیدانست چه میکند . حقیقت اینست که ژونو وعده یاری را که بجیسون داده بود فراموش نکرده بود و تنها راه یاری این بود که مدیا را رلباخته جیسون بگرداند و تا آن پایه که حاضر شود بخاطر او از همه چیز چشم بپوشد . پس در حقیقت ژونو بود که جیسون را یاری میکرد . دختر پادشاه داروئی جادوانه جیسون را داد تا او را از آسیب آتش و شمشیر در امان دارد و راه ظفر یافتن بر آن کارهای سهمناک و مردان مسلح را باو آموخت . چون دختر باز گشت جیسون مدتی کنار دریا قدم میزد و در اندیشه مدیا و کارهائی بود که روز دیگر برایش پیش می آورد .

بامداد روز دیگر مردم کولکیز همه دسته جمعی بمیدانی رفتند که بنا بود بانديشه ایشان جیسون در آنجا کشته شود . در میان آنان پادشاه نشسته و مدیا طرف راستش قرار گرفته بود . در آن میان تنها آن دختر بود که زهره آنرا داشت که پیروزی جیسون را آرزو کند . همینکه جیسون بمیدان فرود آمد آن دو گاو غرش کنان بسوی او آمدند . اگر شما آن دو جانور را می دیدند مانند کسانی که آنجا بودند یقین میکردید که زندگانی جیسون بشر آمده است . درشت و زشت بودند و سم آنها از برنج و نوك شاخهای آنها از آهن بود . هر بار که سمهای برنجین خود را بزمین میگذاشتند زمین میلرزید و شعله های پیچان آتش از سوراخهای دماغ آنها بیرون می جفت چنانکه گفتمی سراسر میدان و هوا پر از آتش است .

اما جیسون در پرتو داروی مدیا گرمی آن شعله ها را حس نمیکرد . نزدیک جانوران خشمناک رفته شاخهای آنها را گرفت و سرهای آنها را بقدری بهم کوفت که هردو کیج شدند . سپس بتندی یوغ را بگردن آنها انداخت . گاوها بسان گاو ماده رام شدند و جیسون چهار جریب زمین را در اندک مدت شخم زد . سپس دندانهای ازدها را در زمینی که بر گردانده بود کاشت و در مدتی کمتر از آنچه بیان آن را باید کلاه خود

بسیار روئیدن گرفت همچنانکه بر گهای كوچك در بهار زمین را شكافته سر بر می آورد.  
اما دنبال بر گهای كوچك شكوفه های زیبا ظاهر میشود و از زیر این کلاه خود ها  
سربازان خشم آلوده و مسلح در آمدند و بیدرنگ بجیسون حمله کردند. جیسون پند  
مدیا کار بسته سنگی بزرگ برداشت و بمیان آنها انداخت.

از این عمل سربازان، جیسون را رها کرده بجان هم افتادند زیرا هر يك كمان  
میکرد که سنگ را پهلوی اش پرت کرده است. چنان سراسیمه با هم جنگیدند که  
بزودی میدان از لاشه مردانی که از دندان اژدها روئیده بودند پوشیده شد. البته مردم  
همه از این پیروزی جیسون شادمان شدند اما پادشاه خشمگین شد و روی ترش کرد.  
بخوبی میدانست که جیسون بی مدد جادو نمی توانست پیروز شود و بو برد که از راهی  
مدیا باویاری رسانده است. بنا بر این همینکه جیسون اجازه خواست تا کار سوم را  
انجام دهد پادشاه پاسخ داد که امروز بس است. آن کار دیگر را بفردا بگذار.

مدیا چون دید پدر بدو بد كمان شده است همان روز عصر جیسون را گفت  
باید امشب اژدها را بکشی و بخانه خویش بر گردی زیرا خشم در چشمان پدرم دیده  
میشود و میترسم بر آن باشد که با آن کوناها آسیبی برساند پس داروئی دیگر باودادتا  
با آن اژدها را بخواب کند و جیسون تنها بجنگل تاریک روان شد. بسیار دور نرفته بود  
که روشنائی زرین زیر درختها دید و دانست بگنجی که در جستجوی آنست نزدیک  
میباشد. با احتیاط پیش رفت و هنگامی که فاصله او تا اژدها چند پا بیش نبود دارو را  
بچشمان اوپاشید. پس از چند لحظه اژدها بخواب رفت. بیدرنگ سراورا برید و پوست  
زرین را که بشاخه درخت آویزان و جنگل از آن روشن بود چنانکه گفتی آفتاب بر  
آنجا می تابد، برداشت و بسوی کشتی خویش روان شد. در آنجا دوستانش و مدیا با  
نگرانی منتظر او بودند.

در اندک زمان لنگر کشتی را برداشتند و بسوی خانه خویش دریونان برآمدند.  
بادبانهای کشتی بنسیم دریا تکان میخورد و نشانه شادمانی مینمود. پس از سفر دور و  
دراز و پر حادثه بمنزل رسیدند. جیسون عم خود را از سلطنت برکنار کرد و پدر خویش  
را بتخت نشاند و باین ترتیب به پیمان خود وفا کرد. ایسون شاه نیز بیدیدن فرزند خویش

جوانی از سر گرفت و سالیان دراز دیگر بآرامش پادشا هی کرد .

۲۹

## پسری دلباخته آهو بود

روز کاری پولوپسری را بنام سیپاریسوس<sup>۱</sup> بسیار دوست میداشت و آن پسر نیز شیفته ایولو بود . سیپاریسوس شکار و گردش در جنگل و نیز چشمه ها و جانهوران بی آزار و وحشی را که در جنگل های سبز بسر میبردند دوست میداشت اما نزد او از همه گرامی تر آهو بی بود که در بیشه ای که شکار گاه او بود بسر میبرد .

آهو بسیار زیبا بود و چشمان درشت لطیف و شاخهای چند پره داشت و از آن حوریان جنگل بود و هم ایشان کردن بندی زرین و جواهر نشان بگردنش بسته بودند . ناز پرورده همه کسانی بود که در آن نزدیکی زندگی میکردند و چنان رام که بدرخانه آنها میرفت تا پشت نرم و درخشنده اش دست بکشند . از کسی باک نداشت زیرا همه او را دوست میداشتند و با مهر بانی میکردند .

سیپاریسوس و این آهو از بام تاشام باهم بودند و در میان جنگل میکردیدند تا گوشه ای سایه دار و کنار چشمه را می یافتند و آهو از آب سرد مینوشید و عکس شاخهای خود را در آن تماشا میکرد و پسر بیافتن کردن بند کل برای او مشغول میشد . گاهی پشت همبازی خود می جست و تندتر از باد از میان جنگل میگذشت . گاهگاه ایولو نیز باین دو می پیوست و در جنگل با آنها بازی میکرد و می خندید چنانکه گفتم او نیز کودک کی است .

یکی از روزهای تابستان سیپاریسوس و آهو چندین ساعت در میان جنگل گردیدند و هنگام نیمروز بنقطه ای سایه دار و کنار نهر رسیدند . آهو زیر درخت روی علفها دراز کشید و سیپاریسوس اندکی دورتر ایستاده بتمرین تیر اندازی خود پرداخت . ناگهان هنگام نهادن تیر بکمان پایش لغزید . بی آنکه خود سبب آنرا دریابد تیر از کمان بسوی آهورها شد و پیکان آهنین با آواز خفیف «هیس» بسینه آهو فرو رفت .

سیپاریسوس سخت هراسناک شده بپهلوی همبازی خود جست و تیر ستمکار را از

سینه اش بیرون کشید اما دیر شده بود و پیکان کار خود را کرده بود. آهوی زخمی سر خود را بلند کرده نگاه واپسین پرمهر و پسرش آمیز پسر کرد و روی علفها افتاد و مرد. بیچاره سیپاریسوس بسیار اندر هناك شد زیرا حیوانی را که در دنیا از همه بیشتر دوست میداشت بدست خود کشته بود. خود را روی زمین نزدیک آهوانداخت و پیشانی او را غرق بوسه کرد و با آواز بلند گریست. زندگی برایش بی دوست گرامی مشکل مینمود. خواست با همان تیری که آهورا از پای در آورده بود سینه خود را بدرد.

در این هنگام اپولو آواز گریه دوست خود را در جنگل شنیده بآن نقطه شتافت و چون از واقعه آگاه شد بدلداری سیپاریسوس کوشید و گفت از آنچه بر اثر بیش آمد رویداده است خویشتن را سرزنش مکن. او را واداشت تا تیری را که با آن میخواست خود را بکشد دور بیندازد. اما بیچاره آرام نمیگرفت و گریه و زاری کرد و آخر از بسیاری اندوه جان سپرد.

اپولو از مرك دوست خردسال خود بسیار اندوهگین شد و بر تن بیجان اوزاری کرد و دستهای سرد او را از دور کردن آهو برداشت و بگریه گفت: دیگر خنده های شادمانه تود در میان جنگل بگویم نخواهد رسید. ترا با همبازیت در میان درختها در گردش نخواهم دید. دیگر پرندگان آواز خوش ترا نخواهند شنید و گلها و برگها بی تو آنچنان فرحناك نمی نمایند. جانوران بی آزار جنگل دزدانه از سوراخ در می آیند و در شکفت خواهند بود که چرا تو بسراغ آنها نمی آئی. اما من همیشه سوگوار تو خواهم بود و توسو کوار دیگری و بهمین سبب از این پس نشانه اندوه و مرك خواهی بود. سپس اپولو سیپاریسوس را بدرخت سرو مبدل کرد تا آنکه پیوسته در جنگل سبز و در میان گلها و پرندگان که آنهمه بآنها دلباخته بود بسر برد. از آن زمان سرو را کنار کورها می نشانند تا نشانه سوگ باشد.

## قن خاکی بزیر خاك

دستهایش از کارهای دنیائی باز مانده

و پشاهایش از حرکت باز ایستاده است.

اکنون او را نزد تو آورده ایم و از معشوق  
درخواست میکنیم که دلباخته خویش را بپذیرد.

ای خاک، تن پوش خود را که حاشیه آن سبز است  
و با برگ و شکوفه گلدوزی شده  
بیک سو بزن و از سر مهر او را  
روی سینه خود بخوابان.  
مرغان خوشخوان تو و گلهای بیدریغ تو  
و جنگل های سبز و آبهای روان تو  
از هم نشینی خود او را بر خود دار میکردند  
و از رنج تنهائیش هیگاستند.

پس ای خاک گرامی، تن پوش خود را که حاشیه آن  
سبز است و با برگ و شکوفه گلدوزی شده  
بیک سو بزن و شقیقانه او را  
روی سینه خود بخوابان  
Phoebe Cary فونبی کری

### زمانه چنین است

زمانه چنین است که جوانی و خوشیها  
و هر چه که داریم بامانت از ما میگیرد  
و پیری و خاک کور بما پس میدهد.  
پس از آنکه همه راهها سرگردانی کشیدیم  
بداستان زندگانی ما  
در کور خاموش و تاریک پایان میبخشد.  
اما امیدوارم که خدای من از این  
خاک کور روزی مرا بر انگیزد.

Sir Walter Raleigh سروالتر رالی

## خدای دریا و جادوگر نیم کار

«کلا کوس»<sup>۱</sup> ماهیگیر بینوائی بود که نان روزانه خود را از راه فروختن ماهی در می آورد. یک روز تورش گرانی کرد و چون آنرا بیرون کشید دید بسیاری ماهی خوب گرفته است. آنها را پهلووی خود روی علفها ریخت و تور را دوباره آماده انداختن کرد. ماهیهائی که روی زمین ریخته بودند بنا کردند غلطیدن و علفهائی را که زیر تن آنها بود پوز زدن و پس از چند دقیقه همگی بآب رودخانه جستند و شنا کنان بمیان آب رفتند. ماهیگیر سخت در شکفت شد.

با خود گفت چرا، مگر این علف عجیب چیست و مستی از آنرا برداشته خورد. همینکه شیرۀ علف بخونش وارد شد یک گونه حالت بی تابی باو دست داد. سر انجام چنان آرزو مند افتادن بآب شد که پیش از آنکه بفهمد چه میکند خود را بمیان آب پرت کرد و آواز شلپ از آب برخاست.

خدای اقیانوس «پیتون» آنچه را روی میداد تماشا میکرد و هنگامی که کلا کوس زیر آب رفت بدست خویش او را گرفت و بکاخ زیر دریائی خود برد و ماهیگیر بیچاره را خدای دریا ساخت. از آن پس کلا کوس فقط در آب بسر میبرد. در روز کار ماهیگیری نیز دریا را بسیار دوست میداشت. ریشش بلند شد و برنگ خزه های دریائی در آمد که موج آنها را بکناره میبرد. موی سرش که از پی او روان و در بالای موجها شناور بود کمابیش بخود آن موجها میمانست. باری خدای ماهیگیران گردید و از آنجا که تقای خوش را در روز کار پیشین بیاد داشت بسیاری از ماهیگیران را با دست پر و دل خوش بخانه باز میگرداند.

سالها بدین طریق گذشت تا آنکه یک روز هنگامی که خدای دریا بر فراز موجهای آب شنا میکرد دختر جوان و زیبائی را دید که کنار دریا قدم میزند. چنان لطیف و شرمرو بود که دل کلا کوس بدو مایل شد و از پی او روان گردید. دختر هم چنان میرفت تا به نیپه پی رسید. بالای آن رفت و از آنجا که دریا را بسیار دوست میداشت

نگاهی واپسین بآن انداخت اما روی از آفتاب سوخته‌بی را که با دقت باومینگریست ندید. سپس پائین تپه آمده از نظر ناپدید شد. کلا کوس آهی کشید و بخانه خویش که در زیر دریا بود باز گشت.

روز بعد دوباره بآن نقطه آمد و دید آن حوری که نامش «سیلا»<sup>۱</sup> بود در کنار دریا قدم میزند. بار دیگر از بی او روان شد تا آنکه حوری در پشت تپه ناپدید گردید. هر روز این کار را از سر میگرفت و هر قدر آن دختر را بیشتر میدید علاقه اش بدو بیشتر میشد. سرانجام يك روز هنگامی که سیلا خواست از تپه بالا برود کلا کوس او را آواز داد. حوری بر گشت و چون آن هیات عجیب را که نیم ماهی و نیم انسان بود دید سخت در شکفت شد.

سیلا پیش رفته نزدیک آب ایستاد و گفت خواهش میکنم بمن بگوئی کیستی؟ انسانی یا غول دریائی؟ کلا کوس داستان خویش باز گفت و در پایان عشق خود را باو ابراز داشت اما سیلا بآن جانور با آن شکل عجیب که آنروز بار اول دیده بود پروائی نکرد و از او روی گردانید و او را غمگین و نومید گذاشت و رفت. کلا کوس تا چند روز دیگر بنقطه‌ای که سیلا را در آن در گردش دیده بود آمد اما نتیجه نداشت و دختر دیگر آنجا به قدم زدن نرفت. پس کلا کوس برای بودن آن حوری راهی دیگر اندیشید. نزدیک خانه اش زن جادوگری زندگی میکرد بنام «کرسی». <sup>۱</sup> بکاخ اوستافت و داستان خود را باو گفت و از او جرعه‌ی محبت خواست و آن دارویی بود که از نوشیدنش سیلا عاشق او میگرددید. اتفاق را چندی بود که کرسی خود بگلا کوس عاشق شده بود. بنا بر این او را گفت سیلا شایسته عشق تو نیست. اگر در این کاخ بمانی من ترا نا زنده هستی شادمان خواهم ساخت. پاسخ داد که هر زمان علف دریائی روی کوه درخت درون دریا روئید من هم از عشق سیلا نازنده‌ام چشم خواهم پوشید. کرسی دید ناگهزیر است چنین وانمود کند که خواهش او را پذیرفته است.

در دا. خویش از سیلا بیزار و بر آن بود که کاری بیرحمانه بکند. پس شیشه‌ای پراز مایع بی رنگ بگلا کوس داد و گفت این را در آبی که سیلا آب تنی میکند



بریز . گلا کوس بخانه شتافت و چشمه ای را که سیلا هر روز عصر در آن آب تنی میکرد یافته شیشه را که گمان میکرد بسیار گرانبهاست خالی کرد و با دل شادمان باز گشت . بیچاره نمیدانست کرسی چه جادوگر خرابکاری است . طرف عصر سیلا بسوی چشمه کوچک آمد و رختهای خود را در آورده بآن آب زلال رفت تا از خنکی و تازگی آن برخوردار شود .



### کرسی

اما داروئی که کرسی به گلا کوس داده بود بسیار وحشتناک و زاینده جانوران درنده بود . هماندم که سیلا بآب پا نهاد شکل پاهایش دیگر گون شد و بجای آنها شش سگ و وحشتناک و غرنده پدیدار شدند . از دیدن آنها سخت هراسید و جیغ زد . در آغاز پنداشت که آنها در آب چنین می نمایند و بکناره جست . چون دید جانوران جزئی از تن اویند فریاد کشید و برفراز تپه دویده خود را از سر بمیان دریای خروشان پرت کرد . در دم بسنگ مبدل گردید ولی از آن پس کشتی رانی در آن قسمت دریا خطرناک شد و هلوانان بسیار که کشتی ایشان در آنجا نزدیک بغرق شدن بوده است بیان می کنند که از پایه صخره آواز بلند و خشم آلوده سکان بگوش میرسد .

گلا کوس بیچاره روزها بیاد سیلا سوگواری کرد و دیگر نزدیک کرسی ستمکار نرفت .